

هولپا

چشم شب

هولپا
Houpa

چشم شب

مریم عزیزی

تصویرگر: مریم طباطبایی





سرشناسه: عزیزی، مریم، ۱۳۶۲-

عنوان و نام پدیدآور: چشم شب/ نویسنده مریم عزیزی؛
تصویرگر مریم طباطبایی.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۲۰۶ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۳۵-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: طباطبایی، مریم، ۱۳۵۹ - تصویرگر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ج۲/ ۸۳۵۴ PIR

رده‌بندی دیویی: ۶۲/ ۳۱۸ ج۱

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۹۱۹۹۸

چشم شب

نویسنده: مریم عزیزی

تصویرگر: مریم طباطبایی

ویراستار: آمنه رستمی

مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۳۵-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir.info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا

محفوظ است.

• استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای

نقد و معرفی آن مجاز است.





بخش یک

کوچه‌ی

درخت شاه‌توت



سوگل رخت‌های مدرسه‌اش را کناری انداخت و جلوی آینه‌ی راهرو روی پنجه‌ی پا ایستاد و انگشتش را در جای خالی دندان شیری‌اش فرو کرد و لثه‌اش را فشار داد. خوب وارسی کرد ببیند دندانش درآمده یا نه. موهای کوتاه فرفری‌اش به اطراف موج می‌گرفت و نفسش روی آینه بخار می‌انداخت. پنجه‌ی پاهایش درد گرفت. برای اینکه نفس بگیرد، روی کف پا برگشت و با آستینش بخار روی آینه را پاک کرد و بعد دوباره روی پنجه ایستاد و باز نگاه کرد. نه‌خیر. خبری نبود. نفس حبس‌شده‌اش را روی آینه رها کرد و روی زمین نشست،

جوراب‌هایش را درآورد و روی باقی رخت‌هایش پرت کرد. امروز هشت سالش تمام می‌شد. مامان گفته بود تا قبل از هشت‌سالگی این دندانش درمی‌آید و تا دوازده‌سالگی، همه‌ی دندان‌های شیریش می‌افتند و دوباره درمی‌آیند. برای سوگل خیلی مهم نبود مامان چه چیزهایی گفته بود و آن چیزها درست از آب درمی‌آمدند یا نه. چیزهایی که مامان نگفته بود بیشتر اذیتش می‌کردند. مامان موقع رفتن نگفته بود کی برمی‌گردد. اصلاً حرفی نزده بود. این خیلی بدتر از درنیامدن دندانش حتی بعد از دوازده‌سالگی بود. مامان چیزی نگفته بود و سوگل نمی‌دانست ممکن است یک روز برگردد یا نه! نمی‌دانست اصلاً فایده داشت منتظرش بماند یا نه!

یک روز صبح زود، صدای قدم‌های مامان را در راهرو شنیده بود و بعد، از پنجره او را دیده بود که دم در حیاط ایستاده. سوگل از پنجره بیرون آمده بود، توی حیاط دویده و دامن مامان را گرفته بود. مامان خم شده و سرش را بوسیده

بود. بعد چمدان سیاهش را برداشته و رفته بود.

هنوز بوی عطر مامان تو دماغش بود، اما بابا انگار این بو را مدام فراموش می کرد چون هر چند وقت یکبار صبح‌های خیلی زود می رفت توی انباری، صندوق آبی رنگ مامان را باز می کرد و وسایلش را بو می کرد.

یک روز که سوگل در خانه تنها بود، به انباری رفته بود و از توی صندوق آبی رنگ یکی از عکس‌های مامان را برداشته بود. مامان تو عکس سرش را بالا گرفته و چشم‌هایش را بسته بود و دست‌هایش را باز کرده بود، انگار داشت آسمان را بغل می کرد. چشم‌های مامان خیلی قشنگ بود. سبز و قشنگ. سوگل رنگ چشم‌های مامان را از حفظ بود. از بین عکس‌ها این یکی را برداشت و بقیه را برای بابا گذاشت تا هر وقت رنگ چشم‌های مامان یادش رفت بیاید عکس‌هایش را تماشا کند. سوگل به کف دست‌هایش خیره شد. اینکه هنوز این دندان‌ش درنیامده بود تقصیر مامان نبود و نمی‌توانست از دستش

ناراحت باشد. تقصیر خودش هم نبود، اما به نظرش بین درنیامدن دندان‌ش و نارضایتی دیگران از او ارتباطی وجود داشت. انگار دندان‌ش نه از او، از دیگران قهر کرده بود و تا وقتی دیگران با او مهربان نمی‌شدند قصد نداشت دربیاید. درست مثل مامان که رفته بود و انگار تا او بهترین دختر دنیا نمی‌شد قرار نبود برگردد. او هرگز بهترین دختر دنیا نمی‌شد، چون اصلاً قرار نبود مامان برگردد. اگر قرار بود برگردد، بابا صندوق آبی رنگ او را به انباری نمی‌برد که آن‌طور تاریک و سرد بود و پر بود از وسایل بی‌مصرف.

سوگل بلند شد و به آشپزخانه رفت. عمه‌سودابه مثل همیشه ناهار را آماده روی اجاق گذاشته بود. سوگل در قابلمه را باز کرد و چند رشته ماکارونی برداشت، کمی فوتشان کرد و بعد یک سرشان را توی دهانش گذاشت، لب‌هایش را بست و بقیه‌اش را با سر و صدا کشید تو. سوگل چهار-پنج بار همین کار را کرد، بعد در یخچال را باز کرد و بطری آب را

برداشت و آب خورد. دوباره برگشت سر قابلمه، اولین مشت
ماکارونی را تو دهانش نگذاشته بود که صدای باز شدن در
حیاط را شنید. لحظه‌ای مکث کرد و بعد، سریع در قابلمه را
گذاشت و از آشپزخانه بیرون دوید و پرید تو اتاقش.
از گوشه‌ی پنجره عمه‌سودابه را دید که جلوی در، بند
کفش‌های کتانی‌اش را باز می‌کرد. مثل همیشه یک دسته
روزنامه زیر بغلش بود. سوگل فوری دست‌هایش را با لبه‌ی
پرده پاک کرد و روی تختش پرید و دراز کشید و چشم‌هایش
را محکم بست. خیلی طول نکشید که صدای عمه‌سودابه بلند
شد. همیشه از هر ماجرای یک‌جوری سر درمی‌آورد.
سوگل از سوزش گوشش مجبور شد چشم‌هایش را باز
کند. عمه‌سودابه که لاله‌ی گوش سوگل را محکم گرفته بود
توی گوشش پیچ‌پیچ کرد: «خودت رو به خواب نزن. باز رفتی
سر قابلمه؟ چندبار بگم هر وقت گرسنه‌ات شد، تو بشقاب
غذا بکش و دست تو قابلمه نکن؟!»

سوگل برای کم کردن درد گوشش در جایش نیم‌خیز شد
و نالید: «من به قابلمه دست نزدم، عمه‌جون.»
عمه‌سودابه گوش او را رها کرد و میچ دستش را گرفت
و او را به آشپزخانه برد، رشته‌های ماکارونی را که روی
زمین ریخته بود و لکه‌های روغن و سس را روی در یخچال
نشانش داد.
- پس این خرابکاری‌ها کار کیه، هان؟
سوگل بلافاصله گفت: «کار نون‌قندی.»
عمه‌سودابه لکه‌های روی بطری آب را نشانش داد و
گفت: «از کی تا حالا گربه‌ها از بطری آب می‌خورن؟!»
سوگل لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «گربه‌ی بال‌دار
من می‌تونه. چرا نون‌قندی نتونه؟!»
عمه‌سودابه خیره به چشم‌های او گفت: «تو هنوز دست از
این دوست خیالی‌ات برنداشتی؟» میچ دست او را رها کرد و
سر جایش راست ایستاد و آه کشید. سوگل گفت: «راست

می‌گم، عمه. گریه‌ی بال‌دار من می‌تونه. کاری نداره. بطری
رو این شکلی با پنجه‌هاش برمی‌داره و بعد این‌طوری... عمه
کجا می‌ری؟ وایسا.»

عمه‌سودابه روزنامه‌هایش را برداشت و از آشپزخانه بیرون
رفت. خیلی کم پیش می‌آمد عمه خطایی را بدون تنبیه بگذارد
و خیلی کمتر پیش می‌آمد از ناراحتی این‌طور آه بکشد. آهش
طوری بود انگار مستقیم از توی جگرش درآمده بود. سوگل
آب دهانش را قورت داد و به انگشت‌هایش خیره شد. زیر
ناخن‌هایش روغنی و سرخ بود. از تو قفسه دستمالی برداشت
و با آن در یخچال و بطری آب و بعد کف آشپزخانه را خوب
تمیز کرد.

عمه‌سودابه موهای بلند قهوه‌ای‌رنگی داشت که بلندی‌شان تا
کمرش می‌رسید. همیشه بعد از حمام با دقت شانه‌شان می‌کرد
و به‌شان روغن بادام تلخ می‌زد. با اینکه همه‌ی کارهای خانه

با او بود، همیشه ناخن‌هایش را بلند و مرتب نگه می‌داشت
و هر هفته رنگ لاکش را عوض می‌کرد. عمه‌سودابه وقتی
تازه دانشگاهش تمام شده بود، هر روز بعد از درست کردن
ناهار می‌رفت روزنامه می‌خرید، اما حالا دو ماه می‌شد که
دو روز درمیان می‌رفت.

سوگل کنار در اتاق عمه ایستاد و با کم‌رویی به داخل
گردن کشید. عمه دور آگهی استخدامی خط کشید و بعد باقی
صفحه‌ها را جمع کرد و روی انبوه روزنامه‌های نخونده‌ای که
گوشه‌ی اتاقش تلنبار بود انداخت. یکی از آرزوهای سوگل این
بود که روزی از کوه روزنامه‌های عمه بالا برود و آن بالای
بالا صاف بایستد و به سقف دست بزند و بعد لیز بخورد
بباید پایین. هنوز جرئت نکرده بود این کار را بکند. البته
چندبار خوابش را دیده بود، چقدر هم چسبیده بود! اما هیچ
خوابی مزه‌ی واقعیت را نداشت. مثلاً چندبار خواب دیده بود
با مامان در دشت چشمه‌های سخنگو اسب‌سواری می‌کند،

اما هیچ کدام از آن خواب‌ها به پای توصیفات نمی‌رسید که از مادرش درباره‌ی دشت چشمه‌های سخنگو شنیده بود. مامان گفته بود مامان بزرگ و مادر مامان بزرگ و مادر مادر او اهل دشت چشمه‌های سخنگو بوده‌اند، بنابراین خودش و سوگل هم اهل آنجا به حساب می‌آیند، حتی اگر همین‌جا به دنیا آمده باشند. مامان گفته بود آنجا زمستان و پاییز ندارد و درخت‌ها همیشه شکوفه دارند و آدم‌ها فقط شیرهی گل و گلبرگ می‌خورند. آنجا فقط وقتی شب می‌شود که خودت بخوابی. بنابراین تا بخوابی وقت برای بازی و گشت و گذار هست. گربه‌ی بال‌دارش هم اهل دشت چشمه‌های سخنگو بود، اما الان کمتر به سوگل سر می‌زد. سوگل از او خواسته بود تا جایی که می‌تواند همان‌جا بماند و کمتر بیاید. عمه‌سودابه و بابا گربه‌ی بال‌دارش را دوست نداشتند. سوگل می‌دانست فقط کافی بود آن‌ها یک دفعه گربه‌ی بال‌دار را ببینند تا دیگر او را به خاطر داشتن همچین دوست خوبی

سرزنش نکنند، اما آن‌ها یک بار هم نخواستند بودند گربه‌ی بال‌دارش را ببینند. هر دفعه هم خودش پیشنهاد داده بود قبول نکرده بودند. سوگل به دشت چشمه‌های سخنگو فکر می‌کرد که عمه‌سودابه گوشی تلفن و روزنامه‌ی توی دستش را کنار گذاشت و بی‌آنکه سر بلند کند، گفت: «چرا دم در ایستادی. بیا تو.» سوگل وارد اتاق شد و دو بشقاب ماکارونی‌ای را که با خودش آورده بود جلوی عمه‌سودابه گذاشت. عمه سر تکان داد و گفت: «من خیلی میل ندارم.» سوگل فکر کرد چون عمه را ناراحت کرده، میل به غذا ندارد، اما عمه ادامه داد: «امروز هم نشد کار پیدا کنم، عزیزم. سهم ماکارونی من مال نون‌قندی.» نون‌قندی که گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود، کش و قوسی آمد و شاد و شنگول جلو آمد. کنار سوگل جلوی بشقاب عمه‌سودابه نشست و مشغول خوردن شد.

نون‌قندی گربه‌ی سیاه‌رنگ پشمالویی بود که تقریباً همه‌چیز می‌خورد. او یک شب در باغچه پیدایش شده بود و دیگر پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود. آن شب باران به‌شدت می‌بارید و تا عمه‌سودابه آن‌همه گل را از سر و رویش نشسته بود معلوم نبود چه‌جور حیوانی است. بابا که اول خیال کرده بود نون‌قندی سگ است، تا روزها سر همین قضیه سر به سر عمه می‌گذاشت و پیش او مدام نون‌قندی را تشویق می‌کرد واق‌واق کند.

عمه‌سودابه اسم نون‌قندی را از روی کتابی که از همه بیشتر دوست داشت انتخاب کرده بود. بابا می‌گفت عمه آن‌قدر کتاب خوانده که با همه‌شان می‌شود قفسه‌های ده تا کتابخانه را پر کرد. می‌گفت اگر کارد دست عمه را ببرد از زخمش به جای خون، مرکب بیرون می‌زند. بابا در کل آدم خیلی شوخی بود و تنها کسی بود که می‌توانست کاری کند عمه به قهقهه بیفتد و از خنده ریشه برود.

عمه عضو فعال کتابخانه بود و در خانه هم چند کمد کتاب

داشت. تعداد کتاب‌ها آن‌قدر زیاد بود که سوگل هیچ‌وقت نتوانسته بود آن‌ها را تا آخر بشمارد. سوگل سر در نمی‌آورد چرا عمه‌سودابه دنبال کار می‌گشت، وقتی بابا می‌گفت کار باید دنبال او بگردد. شاید به همین دلیل نه کار او را پیدا می‌کرد و نه او کار را. شاید کار و او دور دایره‌ای می‌چرخیدند و هیچ‌وقت به هم نمی‌رسیدند. اما نه، این‌طوری که عمه غصه می‌خورد بیشتر به‌نظر می‌آمد کار جایی قایم شده و یواشکی عمه را تماشا می‌کند و می‌خندد. کار شبیه دیو بود. فقط دیو می‌توانست این‌قدر سنگ‌دل باشد.

عمه‌سودابه داشت نون‌قندی را نوازش می‌کرد. ناخن‌هایش که این هفته رنگ قرمز خونی بود لابه‌لای موهای نون‌قندی گم و پیدا می‌شد. سوگل هم دست دراز کرد و نون‌قندی را نوازش کرد.



آن شب سوگل تلاش کرد تا آمدن بابا بیدار بماند. برای

همین تمام مدت نشست و نقاشی کشید. نقاشی تنها کاری بود که خسته‌اش نمی‌کرد. سوگل در تمام نقاشی‌هایش بابا را می‌کشید. همین که بابا را می‌کشید باعث می‌شد نقاشی کردن خسته‌اش نکند، اما هیچ‌کاری بابا را خسته نمی‌کرد. سوگل برای هشتمین بار برای بابا سبیل می‌کشید که صدای بسته شدن در حیاط آمد. سوگل شاد و خوشحال از جا جست و تو حیاط دوید، خودش را به بابا رساند و بالا پرید و دست دور گردنش انداخت. صورت بابا بوی آرد می‌داد و کتش بوی جوهر خودکار. سوگل مخلوط این دو بو را خیلی دوست داشت. روی هم شبیه بوی یک‌جور خوراکی می‌شد که سوگل به نظرش می‌آمد قبلاً از آن خورده و آن را می‌شناسد، اما نمی‌دانست کی و کجا. بعد از شام، بابا مثل همیشه بسته‌ی سیگارش را برداشت و به ایوان رفت. سوگل هم بسته‌ی هویج‌هایش را از یخچال برداشت و رفت و کنار بابا نشست. بابا خیلی خوب قصه

می‌گفت. آن‌قدر خوب که فکر می‌کردی آن قصه‌ها واقعاً اتفاق افتاده‌اند. سوگل از عمه‌سودابه شنیده بود بابا قبلاً قصه‌هایش را می‌نوشته، اما چند سالی بود این کار را کنار گذاشته بود. بابا دود سیگارش را به سمت دیگر ایوان بیرون داد و گفت: «فردا، می‌آم مدرسه اجازه‌ات رو بگیرم بریم پیش مامان‌بزرگ، زنگ دوم.» سوگل لب‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «دوست ندارم. آخه یعنی چی یک نفر، اون هم مامان‌بزرگ آدم، همه‌اش خیال کنه من مامانم.» بابا گفت: «خب برای اینکه شبیه مامانتی.» سوگل گفت: «اصلاً شبیه‌اش نیستم. مامان موهایش صاف بود. یک خال خوشگل هم بین ابروهایش داشت. لب‌هایش هم کوچک بود.» بابا خاکستر سیگارش را تو زیرسیگاری تکاند و گفت:

«عمه سودابه‌ات گفت امروز باز دروغ گفتی.»

سوگل به هویجش گاز زد و گفت: «من دروغ نگفتم.»

بابا گفت: «این یعنی عمه سودابه‌ات دروغ می‌گه. آره؟»

سوگل گاز دیگری به هویجش زد و حرفی نزد.

بابا هم حرفی نزد.

بابا آن شب قصه نگفت، اما به جایش حرف‌هایی زد در

مورد اینکه دروغ چرا بد است. حرف‌هایی که سوگل از شان

سر در نیاورد. همه‌شان این‌طور شروع می‌شد که دروغ خیلی

بده چون... تنها یک جمله‌ی بابا برای سوگل با معنی بود،

اینکه کار دنیا با دروغ‌گویی خراب می‌شود. سوگل ترجیح

می‌داد بابا قصه بگوید. قصه خوب بود و او ماجراهایش را

خوب می‌فهمید، اما کلمه‌های عجیبی توی این حرف‌ها بود

مثل **اشتماع، بنیان، رسوایی، تهریف، رباط و تخریب** که

خیلی گیجش می‌کرد. سر در آوردن از این کلمه‌ها برایش

شبیه خوردن نان خشک و مانده‌ای بود که دندان‌هایش را

درد می‌آورد و از گلویش سخت پایین می‌رفت.

سوگل هیچ بدی‌ای در دروغ گفتن نمی‌دید و نمی‌فهمید

چرا دیگران این‌قدر از دروغ بدشان می‌آید. فقط بابا و عمه

نبودند، خانم معلم هم بود و خانم ناظم و حتی هم‌میزی‌اش،

ویدا، با آن چشم‌های گرد و ریز و بینی کوچک که مدام

منتظر بود از او خطایی سرزنند تا به خانم معلم بگوید.

اگر ویدا یا خانم معلم یا دیگران به او دروغ می‌گفتند،

ناراحت نمی‌شد. تازه به نظرش جالب و خنده‌دار بود. خیلی

دوست داشت روزی دروغ گفتن خانم معلم و به‌خصوص

عمه‌سودابه را ببیند.

بابا حرف‌هایش که تمام شد، سیگار دیگری آتش زد، اما

آن را نکشید و همان‌طور روشن توی زیرسیگاری گذاشت،

به‌جایش یک هویج برداشت و در دهان گذاشت. سیگار

کشیدن همیشه چشم‌هایش را قرمز می‌کرد.

سوگل فوری بلند شد و گفت: «می‌خواین موهاتون رو

شونه کنم؟» دوید و رفت شانه‌ی بابا را از جلوی آینه‌ی راهرو برداشت و آورد، موهای بابا را تمیز و مرتب شانه زد طوری که روی دایره‌ی کم‌موی پس سرش را خیلی خوب پوشاند. بعد وانمود کرد مشغول شمردن است، گفت نسبت به دفعه‌ی قبل، بابا یازده دانه موی جدید درآورده و چیزی نمانده که دوباره موهای پشت سرش مثل قبل پر پشت بشود. بابا خندید و برای اینکه دود سیگار چشم‌هایش را قرمزتر نکند، سیگارش را تو زیرسیگاری خاموش کرد.

تا وقتی سوگل خوابش برد بابا تو ایوان بود. سوگل سایه‌ی خاکستری‌رنگش را روی پرده و بین گل‌های درشتش می‌دید. سایه‌اش لابه‌لای گل‌ها شبیه سایه‌ی گرگی بود که لباس لاک‌پشت پوشیده باشد. سوگل در خیالش دو بال به لاک بابا اضافه کرد، بعد چشم‌هایش را بست و بابا را تصور کرد که کیف‌به‌دست به طرف مدرسه پرواز می‌کند تا درس

بدهد و بعد از ظهر کیف‌به‌دست به طرف نانوائی پرواز می‌کند تا برای نان، آرد خمیر کند و بعد نصفه‌شب کیف‌به‌دست و پیاده برمی‌گردد خانه.



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر